

خدا جون سلام به روی ماهت...

# فرزندان تاریکی ۴:

## درد دل بارن‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

۴

# فرزندان تاریکے

دردل بـان ہـا

مارگرت پیترسن ہدیکس

مروا باقریان

سرشناسه: هدیگس، مارگارت پیترسون  
Haddix, Margaret Peterson  
عنوان و نام پدیدآور: فرزندان تاریکی ۴: در دل بارن‌ها / نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس؛ مترجم: مروا باقریان.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۱ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۲۸-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Among the Barons , c2003.  
عنوان دیگر: در دل بارن‌ها.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: American fiction -- 21th century --  
شناسای افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۴۳۳۱۱  
۷۱۳۰۲۰۱



انتشارات پرتقال  
**فرزندان تاریکی ۴: در دل بارن‌ها**  
نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس  
مترجم: مروا باقریان  
ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی  
ویراستار فنی: سجاد قربانی - سهیلا نظری  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر عالیی  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۲۸-۷  
نوبت چاپ: اول - ۹۹  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا  
صحافی: مهرگان  
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



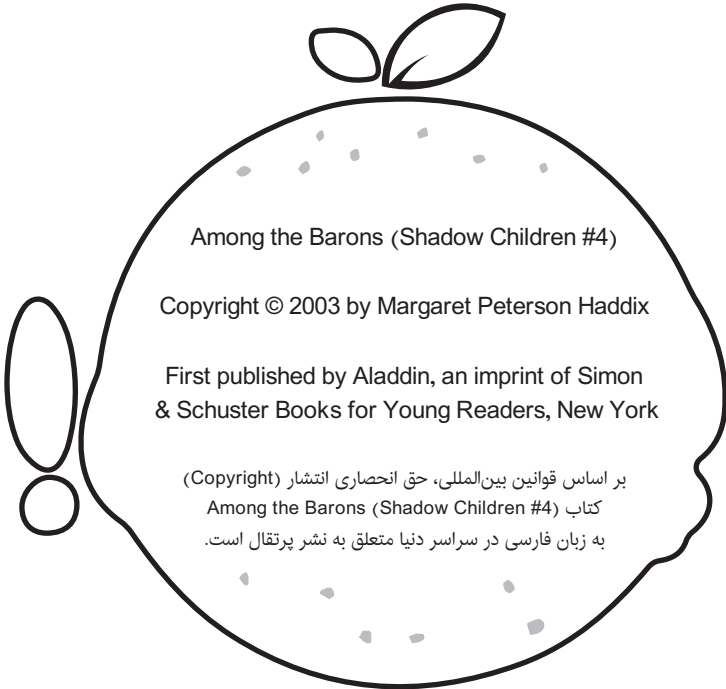
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدرم

م.پ



Among the Barons (Shadow Children #4)

Copyright © 2003 by Margaret Peterson Haddix

First published by Aladdin, an imprint of Simon  
& Schuster Books for Young Readers, New York

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب (Among the Barons (Shadow Children #4))  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



## فصل یک

«آهای لوک آقای هندریکس<sup>۱</sup> می‌خواد تو رو ببینه!»

این جور احضارها تا همین چند ماه پیش لوک گارنر<sup>۲</sup> را بدجور می‌ترساند. وقتی برای اولین بار به مدرسه‌ی پسرانه‌ی هندریکس آمده بود، حتی از فکر اینکه مجبور است با بزرگ‌ترها حرف بزند، به ابلهی لرزان تبدیل می‌شد که زبانش می‌گرفت و با تمام وجود می‌خواست خودش را جایی پنهان کند، دیگر چه برسد به اینکه بخواهد با شخص مدیر حرف بزند.

اما این قضیه به آوریل گذشته مربوط می‌شد، حالا آگوست بود. از آوریل تا آگوست اتفاق‌های زیادی افتاده بود.

لوک در برابر موج «اوهوع‌هایی» که دوستانش در کلاس ریاضی بارش کردند، فقط دست تکان داد.

دوستش، جان، سربه‌سرش گذاشت: «بگو ببینم چی کار کردی لوک؟ دوباره دزدکی رفتی جنگل؟»

آقای ریس<sup>۳</sup>، معلم کلاس، با مهربانی گفت: «بچه‌ها آروم باشین. شما می‌تونین برین آقای، اوممم، آقای...»

لوک منتظر نماند آقای ریس به خودش زحمت بدهد و اسمش را به یاد بیاورد. به هر حال اسامی در مدرسه‌ی هندریکس فرار بودند. لوک هم مثل

1. Hendricks

2. Luke Garner

3. Rees

دوستانش، با اسمی غیر از اسم واقعی‌اش، ثبت‌نام کرده بود. برای همین همیشه سخت می‌شد فهمید که آدم‌ها را با چه اسمی باید صدا زد. لوک از کنار نیمکت هم کلاسی‌هایش گذشت و از در بیرون رفت. دوستش، تری<sup>۱</sup>، که پیغام آقای هندریکس را آورده بود، منتظرش ایستاده بود. همان‌طور که دوتایی پابه‌پای هم در راهرو به راه افتادند، لوک پرسید: «موضوع چیه؟»

تری با حالی گرفته شانه‌ای بالا انداخت. «نمی‌دونم. من فقط کاری رو که می‌گن انجام می‌دم.»

گاهی لوک دلش می‌خواست شانه‌های تری را بگیرد، تکانش دهد و فریاد بکشد: «خودت فکر کن! چشم‌هات رو باز کن! یه کم زندگی کن!» دوازده سال زندگی در اتاقی تنگ از تری یک لاک‌پشت انسان‌نما ساخته بود، همیشه آماده‌باش بود تا با کوچک‌ترین نشان خطر عقب بکشد و در لاکش فروبرود.

اما آقای هندریکس از تری خوشش آمده بود و خصوصی با او کار می‌کرد. برای همین هم بود که آن روز تری ترتیب کارهایش را می‌داد. تری زیرزیرکی به لوک نگاه کرد. موهای سیاهش روی چشمش ریخته بود. «فکر می‌کنی که... وقتشه؟»

لازم نبود لوک منظور تری را بپرسد. گاهی به نظر می‌رسید همه در مدرسه‌ی هندریکس نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌اند، در انتظار روزی که هیچ‌کدام از پسرها دیگر غیرقانونی نباشند، روزی که همه بتوانند اسم حقیقی‌شان را پس بگیرند، روزی که بتوانند بدون ترس از اینکه پلیس جمعیت گیرشان بیندازد پیش خانواده‌های حقیقی‌شان برگردند. اما لوک و تری هر دو می‌دانستند که آن روز به این سادگی‌ها نمی‌آید. به هر حال، لوک قول داده بود هر کاری که از دستش برمی‌آید انجام دهد تا آن روز فرا برسد.

---

1. Trey

دلش زیرورو شد. وحشتی که فکر کرده بود دیگر بزرگ‌تر از آن شده که  
دچارش شود، بالاخره گریبانش را گرفت.

تنه‌پته‌کنان گفت: «خودش گفته... آقای هندریکس گفته که...» اگر آقای  
هندریکس نقشه‌ای کشیده بود که کمک لوک را لازم داشت چه؟ اگر آن نقشه  
شجاعتی بیش از شجاعت لوک می‌طلبید چه؟

تری دوباره به پایین، به کاشی‌های بژاق کف زمین، نگاه کرد.  
تری گفت: «آقای هندریکس هیچی نگفت غیر از اینکه 'برو رفیقت لوک رو  
از کلاس ریاضی بکش بیرون و بهش بگو بیاد پیش من.'»  
لوک گفت: «آهان.»

به انتهای راهرو رسیدند و لوک در سنگین چوبی را به‌طرف بیرون باز  
کرد. تری طبق معمول هر باری که در معرض نور خورشید، هوای تازه یا کلاً  
هرچیز دیگری از فضای بیرون قرار می‌گرفت چهره‌اش جمع شد. اما لوک  
با رضایت هوا را داخل ریه‌هایش کشید. لوک دوازده سال اول زندگی‌اش  
را در مزرعه‌ی پدری‌اش گذرانده بود؛ حس خاک گرم زیر پای برهنه‌اش،  
آفتابی که بر پشت گردنش می‌تابید و بیلی که در دستش می‌گرفت جزء  
ثابت بعضی از خاطرات محبوبش بودند و همین‌طور حضور پدر و مادر و  
برادرانش در اطرافش.

اما اینکه زیاد به پدر و مادر و برادرانش فکر کند دیگر دردی را دوا نمی‌کرد.  
وقتی هویت جعلی‌اش را گرفت، مجبور شد خانواده و مزرعه را ترک کند.  
حتی زمانی هم که با آن‌ها زندگی می‌کرد، مجبور بود مثل سایه یا روح روزگار  
بگذراند، مثل موجودی که خارج از خانواده هیچ‌کس از وجودش خبر نداشت.  
وقتی برادر وسطی‌اش، مارک، کلاس اول بود، یک بار در مدرسه اتفاقی از  
دهانش پرید و اسم لوک را به زبان آورد.

مادر لوک به او گفته بود: «مجبور شدم به معلم بگم مارک یه دوست خیالی  
داره که اسمش لوکه. اما تا ماه‌ها بعدش دل‌نگران بودم. خیلی می‌ترسیدم



معلم گزارشت رو بده و پلیس جمعیت بیاد و تو رو ببره. خوشحالم خیلی از بچه‌های کوچک جدی‌جدی دوست خیالی دارن.»

وقتی این ماجرا را برای لوک تعریف کرد لبش را گزید. اضطراب صورت مادر هنوز جلوی چشم لوک بود. مادر درست تا یک روز پیش از آنکه لوک مزرعه و خانواده‌اش را برای همیشه ترک کند این بخش از ماجرا را تعریف نکرده بود. لوک می‌دانست که آن موقع قصد مادر از تعریف این داستان اطمینان دادن بوده... اطمینان به اینکه لوک کار درستی می‌کند از خانه می‌رود. آن موقع، لوک نمی‌دانست از این ماجرا چه برداشتی داشته باشد. فقط فقط به آشوب‌گویی افکار و وحشت‌های در سرش اضافه کرده بود. اما حالا... حالا این ماجرا کفرش را درمی‌آورد. انصاف نبود مجبور باشد نامرئی بماند. انصاف نبود برادرش نتواند از او حرفی بزند. انصاف نبود که دولت وجود او را غیرقانونی اعلام کند فقط به این دلیل که بچه‌ی سوم بود و دولت فکر می‌کرد خانواده‌ها نباید بیشتر از دو بچه داشته باشند.

لوک در آفتاب پا به بیرون گذاشت و از اینکه آن قدر عصبانی بود عجیب احساس خوشحالی کرد. خوب بود که آن قدر به افکارش اطمینان داشت، آن قدر کامل قانع شده بود که حق با اوست و دولت اشتباه می‌کند. اگر آقای هندریکس واقعاً برای لوک برنامه‌ای داشت، چه بهتر که این خشم بجا را حفظ می‌کرد.

پسرها دوتایی از پله‌های مرمرین باشکوه پایین رفتند. لوک متوجه شد تری بیش از یک بار با حسرت به مدرسه نگاه کرد. خود لوک نه. هندریکس برای مراعات حال بچه‌های وحشت‌زده‌ای مثل تری، هیچ پنجره‌ای نداشت و لوک هر بار که داخل ساختمان بود حس می‌کرد در قفس افتاده است. از جاده‌ی مدرسه به سمت خانه‌ای که لابه‌لای بوته‌ها نیمه‌پنهان بود پیش رفتند. آقای هندریکس دم در منتظرشان بود.

با گرمی به لوک گفت: «بیا داخل. تری، تو می‌تونی برگردی مدرسه و برای

یک بار هم که شده چیز یاد بگیری.» این حرف شوخی بود؛ تری وقتی در مخفیگاه زندگی می‌کرد کاری جز کتاب خواندن نداشت، برای همین هم درباره‌ی بعضی مباحث به‌اندازه‌ی خود معلم‌ها چیز سرش می‌شد.

لوک در را باز کرد و آقای هندریکس با صندلی چرخ‌دارش عقب رفت تا راه دهد و لوک رد شود. لوک وقتی برای اولین بار آقای هندریکس را دید، در حضور او معذب شد؛ مخصوصاً با وجود آن صندلی چرخ‌دار. اما حالا عملاً از یاد برده بود که آقای هندریکس از زانو به پایین پا ندارد. همان‌طور که به اتاق پذیرایی می‌رفتند، لوک خودبه‌خود از سر راه چرخ‌های آقای هندریکس کنار می‌رفت.

آقای هندریکس گفت: «پسرهای دیگه به‌زودی باخبر می‌شن. ولی می‌خواستم اول تو رو در جریان بذارم، تا وقت داشته باشی خودت رو تطبیق بدی.»

لوک روی مبلی نشست و گفت: «با چی تطبیق بدم؟»  
«با اینکه برادرت همراه تو توی مدرسه باشه.»

لوک تکرار کرد: «برادر من؟ یعنی متیو یا مارک...» سعی کرد هر دو برادر بزرگ‌تر وحشی و زمختش را با آن شلوارهای جین رنگ‌ورورفته و پیراهن‌های پشمی‌شان در حال بالا رفتن از پله‌های مرمربین هندریکس تصور کند. اگر مدرسه‌ی بی‌پنجره به لوک حس در قفس بودن می‌داد، برادرانش حتماً حس می‌کردند دستشان دست‌بند خورده و به زمین زنجیر شده و سرتاپا اسیر شده‌اند. درضمن چطور ممکن بود پدر و مادر پول کافی داشته باشند تا آن‌ها را آنجا بفرستند؟ اصلاً چرا باید همچین کاری می‌کردند؟

آقای هندریکس گفت: «نه، لی.» و روی اسم قلابی‌ای که لوک وقت بیرون آمدن از مخفیگاه صاحب شده بود تأکید کرد. لوک می‌دانست باید متشکر باشد که پدر و مادر پسری به نام لی گرانت بعد از آنکه لی واقعی در حادثه‌ی اسکی از دنیا رفت، نام و هویتش را بخشیده‌اند. گرانت‌ها بازن بودند.

آدم‌هایی بسیار ثروتمند؛ بنابراین هویت جدید لوک از آن تأثیرگذارها بود. اما لوک خوشش نمی‌آمد او را لی صدا بزنند، حتی خوشش نمی‌آمد یادش بیاورند که قرار است کس دیگری باشد. آقای هندریکس مستقیم به لوک خیره شد و منتظر ماند لوک بفهمد ماجرا از چه قرار است. آقای هندریکس تکرار کرد: «گفتم برادرت. اسمیتفیلد و ویلیام گرانت. تو اسمیتز صدایش می‌زنی. اسمیتز فردا می‌آد اینجا.»



## فصل دو

آقای هندریکس عکسی به دست لوک داد، اما لوک بیش از آن غافلگیر شده بود که به عکس نگاه کند. بالاخره با صدایی آهسته گفت: «برادرِ لی. برادرِ لی می‌آد اینجا مدرسه. فردا.»

آقای هندریکس تکرار کرد: «بله، برادر تو. تو لی هستی.»  
لوک فریادش درآمد. «وای، آقای هندریکس. اینجا فقط من هستم و شما. مجبور نیستیم تظاهر کنیم، مجبوریم؟ بچه‌های دیگه هم که... خبر دارن من راستی‌راستی لی گرانت نیستم. این پسر اسمیتز هم می‌فهمه من برادرش نیستم. بنابراین لزومی نداره نقش بازی کنیم، مگه نه؟»  
آقای هندریکس فقط لوک را نگاه کرد. لوک نمی‌توانست جلوی سیل سؤالاتش را بگیرد. «حالا اصلاً واسه چی می‌آد اینجا؟»  
آقای هندریکس گفت: «دلش برای برادر بزرگش تنگ شده. دلش برای تو تنگ شده.»

«بزرگ» چیز جدیدی بود. حالا لوک از قبل هم حس عجیب‌تری پیدا کرد. «آقای هندریکس، من اصلاً روحم هم خبر نداشت که لی برادر داره. این بچه محاله دلش برای من تنگ شده باشه. اون به عمرش من رو ندیده. جدی جدی اینجا چه خبره؟»

آقای هندریکس بیشتر در پشتی صندلی‌اش فرورفت.

گفت: «من فقط دارم چیزی رو تکرار می‌کنم که امروز صبح پدر و مادرش پای تلفن بهم گفتن.»

لوک گفت: «خب معلومه. اون‌ها می‌دونن امنیت نداره که حرف راست رو پای تلفن بزنین. می‌دونن پلیس جمعیت همیشه‌ی خدا داره خطوط تلفن رو کنترل می‌کنه. این ماجرا همه‌ش یه سوءتفاهم... یا همچین چیزیه.»

«لوک - ببخشید، لی - من واقعاً نمی‌دونم قضیه از چه قراره. اما به نظرم بهترین کار اینه که با احتیاط پیش بریم. تو باید نقش لی رو بازی کنی. باید وانمود کنی به‌عنوان یه برادر، اسمیتز رو خوب می‌شناسی. به‌خاطر همه‌ی کسانی که توی این ماجرا پاشون گیره.»

لوک معمولاً برای آقای هندریکس احترام زیادی قائل بود، اما حالا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و شکلک درنیاورد.

لوک گفت: «مسخره‌ست. وقتی هیچ‌کس قرار نیست گول این حرف‌ها رو بخوره، چرا تظاهر کنیم؟»

آقای هندریکس در جوابش درآمد و گفت: «هیچ‌کس؟ هیچ‌کس؟ این قدر مطمئن نباش. بازیگرها همیشه نمی‌تونن بفهمن کی لابه‌لای تماشاچی‌ها نشسته.»

لوک با بی‌زاری سر تکان داد.

گفت: «اینجا مدرسه‌ی هندریکسه. ستاد پلیس جمعیت که نیست. مجمع دولتی که نیست. اینجا ما در امانیم. اینجا عالم‌و‌آدم خبر دارن که تقریباً همه‌مون بچه‌های سوم با هویت جعلی هستیم. هیچ‌کس قرار نیست گزارش ما رو بده.»

آقای هندریکس گفت: «جدی؟ این قدر حافظت ضعیفه؟ پس جیسون چی؟»

جیسون از جاسوسان پلیس جمعیت بود که خودش را در مدرسه جا کرده بود. شنیدن اسمش هم کافی بود تا از ترس لرزه به تن لوک بیفتد، اما لوک جلوییش را گرفت و سعی کرد نگذارد آقای هندریکس متوجه شود.

لوک گفت: «جیسون دیگه رفته.» به خودش افتخار می‌کرد که صدایش را صاف و آرام نگه داشته بود. «و شما خودتون گفتین که متقاضیان جدید رو دقیق‌تر انتخاب می‌کنین، قراره اجازه ندین دوباره همچین اتفاقی بیفته. الان هم همه‌ی ما اینجا... خیلی احساس راحتی می‌کنیم. با همدیگه درباره‌ی وجود غیرقانونی مون حرف می‌زنیم، درباره‌ی هویت جعلی. همه باهم دوستیم.»

آقای هندریکس با صندلی چرخ‌دارش به سمت پنجره رفت و به رشته‌های یاس زردرنگی که بیرون خانه‌اش آویزان بود و خانه را از دید جاده پنهان می‌کرد، خیره شد.

«نگرانم که همه‌تون بیش از حد احساس راحتی کرده باشین. نگرانم که ما شما رو آماده‌ی...» جمله‌اش را رها کرد. بعد به لوک نگاه کرد. «شما رو آماده‌ی واقعیت نکرده باشیم. اگه این اسمیتز یه جیسون دیگه باشه چی؟» سؤالش در هوا معلق ماند. لوک برای فرار از نگاه خیره‌ی آقای هندریکس سرش را پایین انداخت و به عکس اسمیتز نگاه کرد. یک جفت چشم سرد و خاکستری دید، با بینی عقابی، موی روشن و پوزخندی بر لب. اسمیتز گرانت احتمالاً فقط یازده یا دوازده سال داشت، اما می‌شد گفت که مینیاتور مردی بالغ بود. با آن نگاهی که به دوربین کرده بود - و در آن لحظه انگار به لوک نگاه می‌کرد - باعث شد لوک دوباره احساس کند یک بچه‌ی روستایی کودک و فقیر است. مهم نبود که خود لوک هم کفش چرم و شلوار خوش‌دوخت و پیراهن اعلا به تن داشت. در برابر عکس اسمیتز حس می‌کرد پابره‌نه و دماغ‌آویزان و بی‌نهایت نادان است.

لوک از آقای هندریکس پرسید: «نمی‌شه بهش بگین که نیاد؟ بگین اجازه نداره پاش رو توی مدرسه‌ی شما بذاره؟ اگه نگرانین.»

آقای هندریکس گفت: «اون اسمیتفیلد گرانتیه. پدرش، یعنی پدر تو، از مردهای کله‌گنده‌ی کشوره. جلوی باد رو گرفتن راحت‌تر از اینه که بخوام جلوی یه گرانت رو بگیرم و نذارم کاری رو که می‌خواد انجام بده.»

لوک گفت: «من هم یه گرانتتم.» خودش نفهمید قصد شوخی داشت یا می‌خواست کلمه‌ها را در دهانش امتحان کند و سعی کند واقعی به نظر برسند. صدایش بی‌حال و نامطمئن بود و به هیچ‌کدام از این دو هدف نرسید. اما آقای هندریکس سر تکان داد.

گفت: «خوبه. یادت بمونه.»



## فصل سه

لوک بالای پله‌های ورودی مدرسه‌ی هندریکس نشست. اسمیتز گرانت هر دقیقه ممکن بود از راه برسد و لوک زودتر در نقشش فرورفته بود. لوک به خودش گفت برادرم توی راهه. من خیلی ذوق دارم. طاقت نمی‌آوردم داخل بشینم و منتظر بمونم. اگه من اولین نفر نبینمش، دق می‌کنم. هیچ‌چیز بیش از این حرف‌ها دور از واقعیت نبود. آقای هندریکس کم مانده بود لوک را تهدید به تیرباران کند تا او را از ساختمان بیرون بکشاند. تا جایی که به لوک مربوط می‌شد، با کمال میل حاضر بود هیچ‌وقت چشمش به اسمیتز نیفتد.

یعنی ممکن بود؟ اگر لوک همان موقع برمی‌گشت داخل و قایم می‌شد و هرطور شده کاری می‌کرد تا همیشه از اسمیتز دور بماند چه؟ کلاس‌هایشان حتماً باهم فرق داشت. لوک می‌توانست برنامه‌ی کلاسی پسر را بفهمد و مطمئن شود که مسیرشان هیچ‌وقت به هم نمی‌خورد. لوک یک‌عالم تجربه‌ی قایم‌موشک‌بازی داشت.

البته برای دوری از اسمیتز باید غذا خوردن را هم می‌زد. تمام پسرها همیشه دور هم در سالن غذاخوری غذا می‌خوردند. درضمن به نظر لوک بعید بود آقای هندریکس به او اجازه دهد جای دیگری غذا بخورد. خودش هم نمی‌خواست. تمام دوستانش در سالن غذاخوری غذا می‌خوردند.



چیزی که او واقعاً می‌خواست این بود که اسمیتز از همه جدا بیفتد و مخفی بماند. البته در صورتی که حتماً باید در هندریکس می‌ماند.

لوک از وقتی از وجود اسمیتز باخبر شده بود، شاید برای بار هزارم با خودش فکر کرد آخه چرا باید بخواد بیاد اینجا؟

لوک چشمش را به مسیر دراز و پریچ‌وخم ورودی دوخت. اتومبیل تیره‌رنگی از دروازه‌ی مدرسه‌ی هندریکس عبور کرد و پشت انبوهی از درخت‌ها ناپدید شد. دوباره پدیدار شد و به سمت مدرسه سرعت گرفت. دل‌وروده‌ی لوک درهم پیچید.

اتومبیل جلوی مدرسه کنار زد. به‌درازی یک تراکتور و یک واگن علوفه روی هم بود. پنجره‌هایش، هر ده پنجره‌اش، دودی بودند. برای همین هم لوک نمی‌توانست تشخیص دهد که پسری داخلش نشسته و به همان دقت لوک، او را نگاه می‌کند.

وای، نه. اگر پدر و مادر اسمیتز هم آمده بودند چه؟

لوک تا قبل از آن فکر اینجایش را نکرده بود. وحشت در رگ‌هایش دوید. نمی‌توانست هر سه گرانت را یکجا ببیند. از طاقتش خارج بود.

در سمت راننده آهسته باز شد؛ چنان نرم و روان که انگار لولاها همه روغن کاری شده بودند. لوک نفسش را نگه داشت، منتظر ماند تا ببیند چه کسی قرار است بیرون بیاید. یک لنگه چکمه‌ی واکس خورده پا به بیرون گذاشت، و بعد لنگه‌ی دوم که از اولی هم بزاق‌تر به نظر می‌آمد. بعد مردی قدبلند با ظاهری اشرافی، یونیفرمی سرمه‌ای‌رنگ و کلاهی شق‌ورق راست ایستاد. یونیفرم دور میچ و یقه‌اش بافت طلایی داشت، لبه‌ی کلاه هم همین‌طور. اگر می‌گفتند از طلای واقعی، از فلز ناب است لوک باورش می‌شد.

مرد چرخید و قدمرو، مثل سربازها، به سمت دیگر اتومبیل رفت. در دیگری را باز کرد و دستش را پیش برد و گفت: «قربان؟»  
پس این آقای گرانت نبود. خدمتکار بود؛ راننده.

لوک دید که دستی رنگ‌پریده از اتومبیل بیرون زد و دست راننده را چسبید. بعد پسری پیاده شد. لوک از روی عکس اسمیتز گران‌ت او را شناخت. لوک به هر زحمتی که بود موفق شد پایش را وادارد تا از پله‌ها به سمت اتومبیل پایین برود. آقای هندریکس برای او روشن کرده بود که لوک باید برای دیدن اسمیتز ذوق و شوق نشان دهد. باید بلافاصله به طرفش بدود. اما مغز لوک از پاهایش سریع‌تر پیش می‌رفت.

وقتی رسیدم بهش چی کار باید بکنم؟ باهانش دست بدم؟ یا... وای، نه. اگر گران‌تها از اون خانواده‌هایی باشن که همدیگه رو بغل می‌کنن چی؟ لوک سر پله‌ی اول به تلوتلو خوردن افتاد، اما سریع دوباره تعادلش را به دست آورد. به نظر خودش که راننده و اسمیتز اصلاً متوجه نشدند. نگاهشان به سمت لوک نبود. لوک پایش را با یک متر تمام فاصله از پسر کوچک‌تر روی زمین گذاشت، اما مجبور شد گلویش را صاف کند تا اسمیتز رویش را به سمت او برگرداند.

لوک با حالتی معذب گفت: «سلام، اوممم، داداش.»

با تردید دست راستش را بلند کرد تا اگر اسمیتز مایل بود باهم دست بدهند. یا اگر اسمیتز به قدر کافی جلو می‌آمد و دستش را باز می‌کرد، لوک احتمالاً می‌توانست بازوانش را در وضعیتی شبیه به در آغوش کشیدن دور اسمیتز بیچد. البته اگر مجبور می‌شد.

اسمیتز جنب نخورد.

چشمان خاکستری‌رنگ سردش مستقیم به لوک نگاه کرد؛ انگار درون لوک را نگاه کرد. برای لحظه‌ای وحشتناک لوک ترسید که اسمیتز او را تحویل نگیرد، شاید حتی فریاد بکشد: «این پسر شیاده! اون اسم برادر واقعی من رو دزدیده!» بعد اسمیتز نگاه خیره‌اش را دزدید و زیر لب گفت: «سلام، لی.» لوک نفسش را بیرون داد، به زور توانست جلوی خودش را بگیرد و آهی از آسودگی نکشد.

اسمیتز به راننده نگاه کرد.

پرسید: «چمدون هام؟»

راننده گفت: «بله قربان.» و پشت اتومبیل رفت.

لوک دست راست تا نیمه دراز شده‌اش را رها کرد تا دوباره پهلویش آویزان شود. واضح بود که اسمیتز نمی‌خواهد دست لوک به او بخورد. وقتی اسمیتز نگاهش به راننده بود، لوک جرئت کرد و از پشت سر او داخل اتومبیل را دید زد. می‌خواست اگر آقا و خانم گرانت هم آمده بودند، خودش را آماده کند.

اسمیتز گفت: «نیومدن.»

لوک از جا پرید. «هان؟»

اسمیتز گفت: «مامان و بابا. علاقه‌ای نداشتن من رو تا اینجا همراهی کنن.» وقتی این حرف را می‌زد آن قدر پرافاده به نظر رسیده بود که لوک دلش خواست مشتی حواله‌اش کند.

لوک گفت: «آهان. خب، چرا باید بیان؟» داشت نهایت تلاشش را می‌کرد تا خودمانی به نظر برسد، همان‌طور که با برادران خودش رفتار می‌کرد. برادران واقعی‌اش.

اسمیتز گفت: «به‌خاطر من. چون ممکن بود بخوان با من خداحافظی کنن.»



## فصل چهار

تا وقت ناهار شایعه‌ها در سرتاسر مدرسه پیچیده بود. پسر تازه‌وارد با خودش چهار چمدان، یک کامپیوتر شخصی و یک تلویزیون بزرگ آورده بود. پسر تازه‌وارد نگاهی به خوابگاهی که قرار بود با پنج پسر دیگر شریک شود انداخته و به سمت دفتر مدرسه راه افتاده بود تا برای خودش اتاقی اختصاصی بخواند؛ آن هم از آن اتاق‌های بزرگ. او قدم‌زنان به سالن غذاخوری آمده و شامشان را بو کشیده و فوری دستور داده بود که تمام وعده‌های غذایی را مخصوص خودش تهیه کنند و از شهر که یک ساعت تا آنجا فاصله داشت، برایش بیاورند. لوک بدش نمی‌آمد این شایعه‌ها را باور کند، اما تا جایی که خبر داشت در تمام مدرسه او تنها پسری بود که واقعاً اسمیتز را دیده بود.

تری همان‌طور که چنگالش را در کپه‌ی سبزی آب‌پز و بی‌مزه‌ی بشقابش فرومی‌کرد، پرسید: «واقعاً چه جور آدمیه؟ جدی جدی آدم مزخرفیه؟»  
لوک یک دقیقه لقمه‌اش را جوید و بعد قورت داد، برای اولین بار خوشحال بود که غذایی آن‌قدر سفت و رشته‌رشته بود. به او فرصت می‌داد فکر کند. شانه بالا انداخت و سعی کرد بی‌اعتنا به نظر برسد.

لوک گفت: «خب، اون برادرمه. مگه بیشتر برادرها مزخرف نیستن؟»  
تری پوزخند زد. «برادرت... آره جون خودت. پس چرا تو کامپیوتر و تلویزیون نیاوردی؟ چرا تو اتاق اختصاصی نداری؟ چرا این آشغال رو می‌خوری وقتی می‌تونی... چه می‌دونم، مثلاً خاویار بخوری؟ یا جگر چرب؟»